

مجموعه کتابهای مهارت‌های زندگی

دکتر محمد رضا سرگلزایی



# خودت را دوست داره؟





---

|                     |   |                                                  |
|---------------------|---|--------------------------------------------------|
| سرشناسه             | : | سرگلزایی، محمدرضا، ۱۳۴۹ -                        |
| عنوان و نام پدیدآور | : | خودت را دوست داری؟/ محمدرضا سرگلزایی.            |
| مشخصات نشر          | : | مشهد: نی نگار: مردییز، ۱۳۹۰.                     |
| مشخصات ظاهری        | : | ۶۰ ص.                                            |
| فروست               | : | مجموعه مهارتهای زندگی؛                           |
| شابک                | : | دوره : ۵- ۷۱-۷۲-۲۶۱۷-۹۶۴-۹۷۸ : ۹-۹۹-۲۶۱۷-۹۶۴-۹۷۸ |
| وضعیت فهرست نویسی   | : | فیپا                                             |
| موضوع               | : | خودشناسی                                         |
| موضوع               | : | خودسازی                                          |
| رده بندی کنگره:     | : | ۱۳۹۰ ۴ س ۹ /خ/ ۳ ۷۲۴ BF                          |
| رده بندی دیویی      | : | ۱۵۵/۲                                            |

---

مجموعه‌ی مهارت‌های زندگی



**خودت را دوست داری؟**

دکتر محمد رضا سرگلزایی

(روان پزشک)

[drsarpolzaei.com](http://drsarpolzaei.com)



انتشارات نی نگار



نشر مرندیژ

---

## خودت را دوست داری از مجموعه مهارت‌های زندگی

---

دکتر محمدرضا سرگلزایی

---

نوبت چاپ: سوم رقیعی ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: دقت

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹-۹۹-۲۶۱۷-۹۶۴-۹۷۸

شابک: ۵-۷۱-۲۶۱۷-۹۶۴-۹۷۸

---

نشانی: مشهد، میدان تختی، خیابان آبکوه ۷، دانشسرای ۸، شماره ۹۰

تلفن: ۰۵۱-۳۷۲۷۴۷۶۵ | دورنگار: ۰۵۱-۳۷۲۵۱۳۰۲

[www.marandiz.com](http://www.marandiz.com)

استاد پرسید: «خودت را دوست داری؟»

گفتم: «بله، فکر می‌کنم، بله دوست دارم.»

- کدام خودت را دوست داری؟

- متوجه منظورتان نمی‌شوم استاد، کدام خودم را؟! مگر من چند

تا خود دارم؟

- نکته همین جاست، تو خیال می‌کنی تنها یک نفر هستی، همه

آدم‌ها خیال می‌کنند تنها یک نفر هستند. اگر این‌طور است چطور

گاهی آدم‌ها می‌گویند با خودم مشکل دارم؟ این عبارت یعنی من یک

نفرم و خودم یک نفر دیگر و ما دو نفر با همدیگر مشکل داریم.

گاهی آدم می‌گوید دو دلم! در چنین حالتی یک دل، متعلق به اوست

و دل دیگر به نفر دیگری که در درون اوست تعلق دارد و هر کدام از

این دو دل‌ها برای چیزی جداگانه می‌تپد! پس اقلأً هر آدمی بارها در

زندگی در حالتی قرار گرفته که انگار دو نفر است آن هم دو نفر آدم

مختلف و گاهی مخالف. یکی می‌خواهد این‌وری برود دیگری

می‌خواهد آن‌وری برود. گاهی هم تجربه می‌کنی که راه‌های مختلفی

را می‌خواهی طی کنی، انتخاب‌های متعددی داری که با همدیگر

نمی‌خوانند، در این حالت چند نفر در درون تو به بحث و گفتگو و گاهی جدل و دعوا مشغولند. در طول سالها تو با یک نفر از این آدم‌های درونت آشناتر شده‌ای. او غالب اوقات خود را نشان داده و تو فکر کرده‌ای که تو فقط همانی.

وقتی از تو پرسیدم خودت را دوست داری تو به همان یک نفر فکر کردی و وقتی گفתי بله، من فهمیدم که تو آن یک نفر را دوست داری، پس بقیه کسانی که در درونت داری چه می‌شوند؟ آیا آن‌ها را هم دوست داری؟ اگر یکی از آن‌ها را دوست نداشته باشی و دلت نخواهد او را ببینی چه می‌شود؟ برای این که جلوی او را بگیری که به صحنه نیاید مجبوری یک نفر دیگر از خودهای درونت را مأمور کنی که او را اسیر کند.

تو با این کار خیال می‌کنی از شرّ یک مزاحم آزاد شده‌ای در حالی که دو قطعه از پازل زندگی درونی‌ات را در جای خود نگذاشته‌ای. پازلی را در نظر بگیر که همه قطعاتش چیده شده اما دو قطعه آن گم شده و جای آن‌ها خالی است. هر چقدر بقیه پازل زیبا باشد آیا کسی می‌تواند پازل ناتمام را دوست داشته باشد؟

حال اگر از دو تا از خودهای درونت بدت بیاید و دو خود دیگری را مأمور نگهداری از آن‌ها بکنی جای چهار قطعه پازل خالی خواهد ماند، این چه پازلی می‌شود؟

ممکن است یک قطعه از این پازل، یا یکی از خودهایت را نخواهی چرا که احساس کنی این خود، خودِ بدی است. یعنی من نباید چنین کسی باشم پس نمی‌گذارم او خودش را در درون من نشان دهد. ممکن است یکی دیگر از خودهایت را برای این نخواهی که احساس کنی بیش از شایستگی و لیاقت دوست و به خود بگویی من نمی‌توانم چنین کسی باشم. در هر دو صورت تو بخش‌هایی از خودت را اسیر و بخش‌های دیگری را هم مأمور نگهبانی از آنان کرده‌ای! پس تو ناقص می‌مانی، اصلاً خودت را نمی‌شناسی تا چه رسد به این که بخواهی خودت را دوست داشته باشی. اگر کسی را شناسی و ادعا کنی او را دوست داری من حرف تو را باور نمی‌کنم. می‌توانی بگویی من قیافه‌اش را دوست دارم یا حرکاتش را دوست دارم اما نمی‌توانی بگویی دوستش دارم. به همین دلیل است که اغلب مواقع وقتی آدم‌ها به همدیگر می‌گویند دوستت دارم دارند دروغ می‌گویند بدون این که بدانند چه دروغ بزرگی می‌گویند. این دروغ مثل این است که شما لوبیایی را از یک طرف قورمه‌سبزی بردارید و بچشید و بگویید من این قورمه‌سبزی را دوست دارم، شما که فقط لوبیا را چشیده‌اید چرا در مورد قورمه‌سبزی اظهار علاقه می‌کنید؟ آیا آدم‌ها پس از اولین ملاقات می‌توانند بگویند طرف مقابل را دوست دارند یا دوست

ندارند؟ در هر دو صورت، ناخواسته دروغ می‌گویند. آن‌ها وقتی می‌توانند صادقانه کسی را دوست داشته باشند که او را تمام و کمال بشناسند. در حالی که آن‌ها تنها همان جنبه‌ی او را که می‌شناسند دوست دارند. بسیاری از خودهای درون او را نمی‌شناسند بنابراین در حالی که آدم‌ها به هم می‌گویند دوستت دارم، در همان حال به هم دیگر اعتماد ندارند، در همان حال از همدیگر می‌ترسند، در همان حال نگران این هستند که اگر طرف مقابلم بداند که من چنین هستم در مورد من چه فکر می‌کند؟! بیا فرض کنیم که آدم‌ها به گونه‌ای ساخته می‌شدند که افکارشان قابل رؤیت بود. هر کس می‌توانست همه آنچه را که دیگری فکر می‌کند ببیند.

در ابتدا چنین دنیایی، وحشتناک به نظر می‌آید. هیچ چیز را نمی‌توانیم پنهان کنیم، حتی در افکارمان هم یک فضای خصوصی نداریم! چرا چنین وحشتناک به نظر می‌آید؟ برای اینکه ما احساس می‌کنیم ضروری است بخشی از افکارمان را پنهان کنیم. از این‌که دیگران افکار ما را بخوانند می‌ترسیم یا خجالت می‌کشیم.

پس ما از وجود یکی از آدم‌های درونمان می‌ترسیم و از وجود یکی از آن‌ها خجالت می‌کشیم، دوست داشتن صادقانه هنگامی میسر است که تو تمام آن آدم‌ها و حتی بگذار بگویم تمام آن جانورهایی که در درون کسی هست بشناسی و همه آن‌ها را با هم

بپذیری. در غیر این صورت می توانی بگویی من تو را این گونه که اکنون می بینم دوست دارم و تا زمانی که خود را همین طور به من نشان بدهی دوستت خواهم داشت اما اگر به گونه ی دیگری ببینمت، ممکن است از تو متنفر شوم یا بترسم پس تا زمانی که با من هستی مواظب باش که تو را فقط همین طور ببینم!

در واقع اغلب اوقات وقتی کسی به ما می گوید دوست دارم ما همین پیام را می شنویم بنابراین گر چه لحظه ای احساس خوشحالی می کنیم اما به سرعت احساس عدم اعتماد، نگرانی و تنهایی بر می گردد چرا که تنها یکی از آن همه آدم درون ما خوشحال شده، در مقابل، آدم های زیادی ناراحت شده اند که مجبورند بخاطر رضایت این یک نفر، خود را مدت ها پنهان کنند. حالا متوجه شدی وقتی می گویم کدام خودت، منظورم چیست؟

– «بله استاد! کاملاً موضوع را فهمیدم. نکته ی اصلی اینجاست که تا حالا فکر نکرده بودم که چند تا خود دارم و آیا آن ها را یکی یکی، دوست دارم یا نه، می دانستم که صفات و خواسته های مختلفی دارم اما تصوّر این بود که در هر صورت این ویژگی ها هر کدام به میزان مشخصی در من وجود دارد و من مجموعه ای هستم از مثلاً «یک جاه طلبی غلیظ و یک شجاعت متوسط و یک بی عرضگی رقیق». من این مجموعه را دوست دارم پس می توانم بگویم خودم

را دوست دارم.»

— «اشتباهت همین جاست. در تعریفی که امروز از خودت داری می‌توانی بگویی مجموعه‌ی من از یک جاه‌طلبی غلیظ و یک شجاعت متوسط و یک بی‌عرضگی رقیق تشکیل شده است. این تعریف اینجا و اکنون صادق است. در یک موقعیت دیگر ممکن است بی‌عرضگی تو بیشتر خودش را نشان دهد و شجاعت تو کاهش پیدا کند آن وقت مجموعه‌ی تو تغییر می‌کند. چگونه می‌توانی این مجموعه‌ی جدید را دوست داشته باشی؟ نتیجه این خواهد بود که در حالی که تغییر کرده‌ای مجبوری برای اینکه بتوانی خودت را دوست داشته باشی به خودت دروغ بگویی و بگویی من همانم. در این صورت گر چه تظاهر می‌کنی که خودت را دوست داری اما عمیقاً احساس نگرانی می‌کنی زیرا در همان حال می‌دانی که داری به خودت دروغ می‌گویی. یا ممکن است کار دیگری بکنی. برای این که دوست داشتنی باقی بمانی در حالی که موقعیت‌ها تغییر می‌کنند تو ثابت بمانی. این کار مثل این می‌ماند که تو روی پله‌برقی باشی اما بخواهی در وسط راه در نقطه‌ای ثابت بمانی و بالا یا پایین نروی. فکر کن چقدر باید انرژی صرف کنی تا بر روی یک مجموعه در حال حرکت، ثابت بمانی؟ پس هنگامی می‌توانی بگویی خودت را دوست داری که هم جاه‌طلبی، هم شجاعت و هم بی‌عرضگی خود

را دوست داشته باشی. هر موقعیت ممکن است یکی از آنها را بالا بیاورد و یکی دیگر را پایین بزند.

در هر صورت تو خودت را دوست خواهی داشت. قبول است؟»  
- «بله استاد، پس من ابتدا باید همه اجزاء درونم را بشناسم و تک تک آنها را دوست داشته باشم آن گاه می توانم صادقانه و از صمیم قلب بگویم خودم را دوست دارم. اگر قرار است من کسی را دوست داشته باشم و یا کسی مرا دوست داشته باشد تنها در صورتی می توانیم به این دوست داشتن اعتماد کنیم و با آن احساس خوبی داشته باشیم که مطمئن باشیم که هر دو تمام آدم های درون هم را می شناسیم و می توانیم بپذیریم که هر کدام از آنها در شرایطی ممکن است خود را بیشتر نشان دهد. در این صورت دیگر نگران افشای اسرارمان نخواهیم بود. هنگامی دو نفر می توانند ادعا کنند که همدیگر را دوست دارند که اگر قرار باشد افکارشان برای دیگری قابل رؤیت شود هیچ نگران نشوند. در واقع آنها با هم چنان راحت هستند که می توانند افکارشان را برای هم آشکارا به نمایش بگذارند.»

– «آفرین بر تو! تا کنون شاگرد با استعدادی چون تو نداشته‌ام!»  
استاد خندید و من هم خندیدم و کمی خجالت‌زده سرم را تکان دادم. استاد بلافاصله پرسید: «چرا با خجالت سرت را تکان دادی؟ آیا از اینکه شاگرد با استعدادی هستی خجالت می‌کشی؟»  
اندکی فکر کردم: «نه استاد، می‌دانم که با استعدادم و این مسأله‌ی خجالت‌آوری نیست، واقعاً چرا من به تعریف شما با شرمندگی واکنش نشان دادم؟ چرا؟»

– «آفرین، این نکته‌ی بسیار مهمی است که چنین سؤالاتی را از خود بپرسی! کسی می‌تواند به خود آگاهی برسد و با اجزای درونش آشنا شود که از خود چنین سؤالاتی بپرسد. سقراط می‌گوید: خودآگاهی یعنی آگاهی از احساسات و هیجانات در لحظه وقوع آن‌ها. بنابراین اگر همان لحظه که خجالت می‌کشی بدانی که چه چیز یا چه کسی در درون توست که خجالت می‌کشد آن‌گاه می‌توانی با اجزای درونت آشنا شوی. همین سقراط بزرگ بر سر در مدرسه‌اش این عبارت را نصب کرده بود: من کیستم؟ پاسخ این سؤال در اتفاقات روزانه و واکنشی است که توبه آن‌ها می‌دهی. تاکنون اگر عصبانی می‌شدی می‌گفتی نباید عصبانی شوم، باید خشم خود را کنترل کنم. از امروز بپرس چه کسی در درون من عصبانی شد؟ چه چیز او را عصبانی کرد؟ آیا او مورد توهین قرار

گرفت؟ او از چه چیزهایی می‌رنجد؟ او کیست؟ چه نام دارد؟ از چه زمانی در درون من وجود داشته است؟ چگونه او را پنهان کرده بودم؟ کدام شخص درونم مأمور اسیر کردن او شده بود؟ آنقدر بپرس تا با یکی از خودهای درونت کاملاً آشنا شوی. حالا ببین از چه چیزی خجالت کشیدی؟»

فکر کردم و پاسخ دادم: «وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم از این که شما از من تعریف کردید خوشحال شدم، بنابراین می‌توانستم بگویم چقدر خوشحالم که شما از من تعریف می‌کنید، اما اینکه از تعریف شما خیلی خوشحال شدم برایم خجالت‌آور بود! عجیب است! بخشی از وجود من تشنه تعریف و تمجید است اما من حاضر نیستم این را بپذیرم، بنابراین بخش دیگری از وجودم را مأمور کرده‌ام که مراقب باشد و هر وقت این بخش تمجیدطلب می‌خواهد خوشحال شود این گونه او را متوقف می‌کند: «خجالت بکش!» و بعد من خجالت می‌کشم! نتیجه چه می‌شود؟ در حالی که بخش تمجیدطلب وجودم که تشنه چنین موقعیتی است بر چشمه مراد نشسته و می‌تواند خود را سیراب کند آن قسمت دیگر اجازه نوشیدن این نوازش و تمجید را به او نمی‌دهد! در نتیجه شما تعریف می‌کنید اما من خوشحال نمی‌شوم، در درونم جنگ برقرار می‌شود؛ گاهی خجالت می‌کشم گاهی هم عصبانی می‌شوم! آن وقت

این تمجید طلب وجودم همچنان تشنه می‌ماند و یک فرد تشنه به چیزی جز نوشیدن فکر نمی‌کند. خوب، بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ همیشه چشم دنبال این است که از مردم تعریف و تمجید بشنوم چرا که نتوانسته‌ام از تعریف و تمجیدهای قبلی خودم را سیراب کنم!»

– «آفرین شاگرد با استعداد! خوبی تو در این است که من اوّل قصّه را که می‌گویم تو تا آخر ماجرا می‌روی! از این که از تو تعریف کردم خجالت نمی‌کشی؟»

خندیدم و گفتم: «نه استاد، دیگر نمی‌توانم خجالت بکشم چون از خجالت کشیدنم خجالت می‌کشم! تا حالا اسم این واکنش را می‌گذاشتم تواضع و فروتنی! این که دوست ندارم دیگران از من تعریف کنند و من دوست دارم در گمنامی به دیگران کمک کنم! اما حالا می‌بینم که تشنه تعریف و تمجید دیگرانم، حالا از این که به خودم دروغ بگویم و خودم را متواضع نشان دهم خجالت می‌کشم!»

– «خوب است، حداقل به این نقطه رسیده‌ای که یکی دو تا از آن آدم‌های درونت را بشناسی، برای این مدّت گفتگو پیشرفت قابل قبولی است، این طور نیست؟»

– «بله استاد، باید اعتراف کنم هم شما استاد فوق‌العاده‌ای هستید و هم من شاگرد فوق‌العاده‌ای هستم! بد نیست کمی به خودمان افتخار کنیم!»

استاد خندید و سری به نشانه رضایت تکان داد و من از رضایت او خوشحال شدم! سپس ادامه دادم: «من حالا می‌دانم که یک تمجیدطلب در خودم دارم و یک فروتن‌نما!»

- «جالب است، می‌توانی برای این‌که با آدم‌های درون خودت راحت‌تر باشی برای هر کدام یک اسم جالب بگذاری، اسمی که هم آن‌ها را به‌خوبی توصیف کند و هم حالت توهین‌آمیزی نداشته باشد. فراموش نکن که این‌ها در درون خانه‌ات هستند، بخواهی یا نخواهی همه با هم زندگی می‌کنند! اگر به آن‌ها احترام بگذاری آن‌ها هم احترام می‌گذارند، اگر توهین کنی حمله می‌کنند، اگر سرکوب‌شان کنی همه جا سر درمی‌آورند!»

- «چشم استاد، سعی می‌کنم برای آن‌ها اسم‌های قشنگ انتخاب کنم، یعنی اسم‌های توصیف‌کننده، نه تحسین می‌کنم و نه توهین، فقط می‌خواهم با آن‌ها آشنا شوم، حالا چه اسمی برای این دو نفر انتخاب کنم؟»

- «چرا از خودشان نمی‌خواهی خودشان را معرفی کنند، چرا یکی از آدم‌های درونت می‌خواهد برای بقیه تصمیم بگیرد؟ بگذار خودشان خود را معرفی کنند، اسم‌شان را بگویند و حتی برایت بگویند چه خدمتی به تو می‌کنند، چه شد که وارد این خانه شدند، کمی حوصله کن و به اجزاء درون خودت گوش بده!»

- «عالی است استاد، این پیشنهاد خیلی خوبی بود، حالا به سراغ آنها می‌روم و با آنها آشنا می‌شوم اول از همه آن کس که تمجید طلب است.»

- «خوب است، فرض کن در اطافی نشسته‌ای و منتظری، درِ اطاق باز می‌شود و آن‌که تمجید طلب است در را باز می‌کند و وارد می‌شود. این نمایش ذهنی را نگاه کن و برای ما آنچه اتفاق می‌افتد بگو، هر آنچه می‌بینی، هر آنچه می‌گویی، و هر آنچه می‌شنوی»

- «چشم استاد، همین کار را می‌کنم. خوب من نشسته‌ام و منتظرم تا او بیاید. راستش را بخواهید استاد، کمی دل‌ه‌ر پیدا کردم، مانند ملاقات با یک غریبه که برایم نگران کننده است، انگار از آنچه قرار است بین ما اتفاق بیفتد می‌ترسم!»

- «عالی است، یادت باشد که یک فرد مضطرب هم در درون تو وجود دارد، فردی که از رویارویی با اجزاء درونت دچار ترس می‌شود، تا حالا شده سه نفر: تمجید طلب، فروتن نما و نگران: لحظه به لحظه این مهمانی شلوغ‌تر می‌شود!»

- «بله استاد، واقعاً این اضطراب را حس می‌کنم، انگار سینه‌ام دارد فشرده می‌شود، مثل اینکه تپش قلب پیدا کردم، باورتان می‌شود که یک تمرین ذهنی چنین واکنشی را در من ایجاد کند؟»

- «نه تنها باورم می‌شود که باید بگویم چنین انتظاری را هم داشتم! اگر این فرآیند در تو هیجان ایجاد نکند که به ثمر نمی‌رسد! در واقع ما داریم با اینکار هیجانات پنهان شده‌ی تو را کشف می‌کنیم، اگر هیجانی بیرون نزنند که ما چیزی را کشف نکرده‌ایم!»  
- «درست است استاد، پس من اوّل از همه با یک فرد نگران مواجهم، فردی که می‌ترسد، قلبش می‌زند و سینه‌اش فشرده می‌شود. در واقع حس می‌کنم در حالیکه منتظر تشریف فرمایی و آشنایی با آن تمجیدطلب بودم در باز شد و این نگران وارد شد، اینطور نیست؟»

- «دقیقاً همین‌طور است، پس مجبوری اوّل با این آشنا شوی؟ چرا؟ چون او اوّل از همه وارد شده، نمی‌شود به میهمانی که از در آمده محل نگذاریم چون انتظار داشته‌ایم مهمان دیگری قبل از او بیاید! می‌شود؟»

- «نه استاد، خوب پس اوّل با این یکی آشنا می‌شوم، چه قیافه‌ای دارد؟ یک کودک ۹ ساله است که از شدّت ترس خبردار ایستاده تا مبادا کاری را خراب کند و دعوايش کنند، می‌ترسد به او بگویند بی‌عرضه، می‌ترسد به او بگویند خرابکار، می‌ترسد او را بچّه بدی بدانند، می‌ترسد او را ناشایست بدانند! او سرشار از ترس است.»  
- «اسمش چیست؟»

- «طفلکی، اسمش طفلکی است. دلم برایش می‌سوزد، خیلی دلم برایش می‌سوزد. می‌دانید استاد حقش نبود این قدر او را بترسانند! حقش بود؟»

- «نمی‌دانم! من او را نمی‌بینم، تو او را می‌بینی و با او صحبت می‌کنی! بین چه اتفاقی افتاد که او را ترسانند، او را از چه چیز ترسانند؟»

- «خوب، دقیقاً برایم می‌گوید، دقیقاً یادم می‌آید. یک شب داشت حرف می‌زد و در بین حرفهایش گفت از غذاهای خانه‌ی مادر بزرگ خوشم نمی‌آید، غذاهایشان خوشمزه نیست! مرغ‌هاشان آب پز است! پدرش خیلی عصبانی شد، نمی‌دانم چرا به او مربوط است؟! فقط می‌دانم عصبانی شد، خیلی زیاد، آن قدر که به او گفت: تو باید خجالت بکشی! آن‌ها این قدر تو را دوست دارند و تو... توی بی‌لیاقت در مورد آن‌ها این طور حرف می‌زنی، آن‌ها آن قدر تو را روی سرشان می‌گذارند و حلوا حلوا می‌کنند، می‌خواهی به آن‌ها بگویم در موردشان چگونه فکر می‌کنی؟ می‌خواهی بگویم در مورد غذاهایشان چه می‌گویی؟ آبرویت نمی‌رود؟ تو فرزند ناخلف! طفلکی آن موقع نمی‌دانست فرزند ناخلف یعنی چه اما این اصطلاح در ذهنش ماند! و یک بار که در یک فیلم سینمایی به کسی که خیانت بزرگی به خانواده‌اش کرده بود می‌گفتند فرزند ناخلف،

طفلکی احساس کرد خیلی پست و کثیف است و اگر دیگران بدانند که او یک فرزند ناخلف است، اگر بدانند چقدر پست و کثیف است، آن وقت چه می شود؟! طفلکی از آن پس هر وقت به خانه مادر بزرگ می رفت دچار دلهره عجیبی بود! به خصوص وقتی مادر بزرگ سفره را پهن می کرد این دلهره شدت پیدا می کرد، نگران بود که پدر ماجرای مرغ های آب پز را تعریف کند و آن وقت همه می فهمیدند او چقدر پست و کثیف است! وقتی مادر بزرگ او را حلوا حلوا می کرد این دلهره شدت پیدا می کرد، از عمق وجود نگران بود که اگر مادر بزرگ بداند او چقدر پست است و درباره مرغ هایش چه گفته چه احساسی نسبت به او پیدا می کند؟! استاد، حالا کشف کردم که چرا از تمجید حسن بدی پیدا می کنم. انگار کسی دارد مرا حلوا حلوا می کند و طفلکی می ترسد بته این پست فطرت ناخلف روی آب بیفتد و رسوا شود! زود می خواهد فرار کند تا این صحنه رسوایی را نبیند! خدای من! راستش را بخواهید استاد خیلی وقت بود که به این ماجرا فکر نکرده بودم، خیلی وقت بود که خیال می کردم این ماجرا تمام شده است اما الان می بینم چقدر تر و تازه است! انگار در یک محفظه جادویی فریزی نگهداری شده که تازه بماند!»

- «خیلی خوب، طفلکی خودش را خیلی خوب معرفی کرد، کاملاً با او آشنا شدیم، سپس چه اتفاقاتی افتاد؟»

- «نمی‌دانم سیر زمانی را درست طی می‌کنم یا نه! اما به خاطر دارم که دو نفر دیگر وارد نمایش شدند، هر کدام از این دو نفر به گونه‌ای می‌خواست طفلکی را قایم کند.»

- «قایم کند؟ چطور شد که فکر کردی طفلکی باید قایم شود؟»

- «طفلکی می‌ترسید، طفلکی ترسو بود، طفلکی وحشت‌زده بود و به من گفته بودند ترسو بودن چیز بدی است! چه کسی گفته بود؟ نمی‌دانم! یادم نمی‌آید اما از ترسو بودنم بدم می‌آید. هم خودم دوست نداشتم ترسو باشم و هم از این‌که دیگران ترسو بودنم را ببینند می‌ترسیدم! بنابراین، همان‌طور که گفتم دو تا هنرپیشه‌ی جدید وارد این نمایش شدند تا طفلکی ترسو را قایم کنند.»

- «خوب، حالا نوبت معرفی کردن آن‌هاست. اگر آن‌ها را دیده‌ای، بگذار کاملاً با آن‌ها آشنا شویم.»

- «بله استاد، یکی از آن دو می‌خواست ترسو بودنم را از نگاه مردم پنهان کند و دیگری می‌خواست ترسو بودنم را از نگاه خودم قایم کند، آن کسی که می‌خواست دیگران نفهمند ترسوست خودش را خیلی راحت و بی‌خیال نشان می‌داد. کسی که اصلاً به نگاه دیگران اهمیت نمی‌دهد، می‌گوید: هر چه می‌خواهند فکر کنند،

برای من خیالی نیست. با او بیشتر آشنا می‌شوم: اسمش درویش است. درویش لباس‌های نامرتب و شل و ول و اسپرت را دوست دارد، حوصله ندارد به خودش برسد، از این‌که شیک و پیک باشد احساس خوبی ندارد، از این‌که به‌خاطر مردم ملاحظه کند بیزار است. در واقع او نقطه مقابل نقش طفلکی را می‌خواهد بازی کند! می‌خواهد بگوید هیچ برایم مهم نیست که دیگران درباره من چه فکر می‌کنند، من درویشم، اصلاً خوشم می‌آید که مردم هر چی می‌خواهند در مورد من بگویند! این درویش وقتی دیگران با کلاس و با تشریفات رفتار می‌کردند، خوشش می‌آمد هیپی و بی‌خیال رفتار کند اما در این‌کارش موفق نبود، طفلکی باز هم می‌ترسید و آن‌وقت درویش وارد یک بازی دیگر شد تا طفلکی را قایم کند!

- «جالب است، نمایش قشنگی است، خوشحالم که این‌قدر درون‌نگری پیدا کرده‌ای، آفرین، ادامه بده!»

- «بله استاد، درویش وارد یک بازی دیگر شد، از اسم درویش می‌توانید بفهمید این بازی چه بود؟ چرا اسم خودش را گذاشته درویش؟! چرا اسم خود را نگذاشته بی‌خیال یا چیزی شبیه به آن؟! من به شما می‌گویم. چون در این اسم یک جور احساس قدرت وجود دارد، یک جور فضیلت وجود دارد، فضیلت ژهد و بی‌رغبتی به دنیا! فضیلت بی‌تفاوتی کسی که از مردم و قضاوت آنها بی‌نیاز

است! درویش برای آرام کردن ترس طفلکی از این تکنیک استفاده کرد! این بی‌خیالی، یک فضیلت بود بنابراین بعنوان یک چیز مقدس پذیرفته می‌شد در حالیکه اگر این بی‌خیالی، بی‌خیالی یک هیپی یا یک ولگرد بود به سادگی پذیرفته نمی‌شد! در واقع باید بگویم درویش بهترین راه را انتخاب کرد، اگر مرا یک ولگرد یا یک لابلایی کرده بود چه؟ واقعاً باید از او تشکر کنم! خیلی از آدم‌ها به جای درویش از لابلایی استفاده کردند، نتیجه‌اش چه شد؟ تمام زندگی خود و اطرافیان‌شان را به هم ریختند! درویش جان از تو ممنونم! گرچه گاهی ریاضت‌های احمقانه و ژهد بازی‌های خشک و متعصبانه از خودت نشان دادی ولی خدایش بهترین کاری که ممکن بود برای من انجام دادی، دستت درست! مخلصیم! یا علی!»

- «خوب، می‌بینم که حسابی رفتی توی نمایش! کاملاً جو زده شده‌ای!»

- «بله استاد، به نکته خوبی اشاره کردید، این هم یکی از آدم‌های درون من است، به سرعت جو زده می‌شود، به سرعت بلاورش می‌شود، به سرعت گاز می‌دهد، این دیگر چه جانوری است؟»

- «خوب، معلوم می‌شود از این آدم خیلی عصبانی هستی که به او می‌گویی جانور! فکر می‌کنم وقتی با او هم خوب آشنا شوی دیگر از او عصبانی نباشی. ممکن است مثل احساسی که نسبت به

طفلکی و درویش داری با او هم دوست شوی، اینطور نیست؟ ولی قاطی نکنیم! گفתי برای پنهان کردن طفلکی دو نفر وارد نمایش شدند یکی درویش بود که می‌خواست نگرانی تو را از دید مردم مخفی کند، دیگری که بود؟ با او آشنا شویم.»

- «بله استاد، دیگری... او هم برای خودش داستانی دارد... حالا خودش را معرفی می‌کند... دن کیشوت، اسمش دن کیشوت است!»  
- «عجب اسمی! دوست دارم او را بشناسم!»

- «بله استاد، اسم جالبی دارد، شخصیت جالبی هم دارد. او برای اینکه ترسوی طفلکی را از دید خودم پنهان کند شروع کرد به «قهرمان بازی»! تخیلات او حماسه و جنگ و رشادت و در نهایت کشته شدن در این نبردها بود. هر جا نیاز به یک نفر آدم بی‌باک و بی‌کله بود او داوطلب می‌شد! می‌پرید وسط معرکه، همه چیز را فراموش می‌کرد. داغ می‌کرد و سرخ می‌شد و حمله می‌کرد! تا حد حماقت شجاع می‌شد و تا حد کله شق بودن لجباز! چرا این کار را می‌کرد؟ چون می‌خواست به خودش ثابت کند که از هیچ چیز نمی‌ترسد! همه این کارها برای این بود که طفلکی ترسو پنهان شود! راستی چرا باید طفلکی ترسو را پنهان کنم؟ او خیلی جاها به دردم خورده، او به من یاد داده که آدم‌ها چقدر حساس و آسیب‌پذیرند! چرا باید پدرم بخاطر ماجرای مرغ آب‌پز چنان معامله‌ای با من

بکند؟ خوب می‌فهمم چرا، حدس می‌زنم که می‌دانم. احتمالاً قبلاً کسی یا کسانی او را راجع به خانواده‌اش تحقیر کرده بودند و این تحقیر مثل زخمی در عمق جان‌ش فرو رفته بود و من ندانسته به این زخم عمیق دست گذاشته بودم و تمام درد آن تحقیر را زنده کرده بودم، اگر زورش به آن آدم‌ها نمی‌رسید به من که می‌رسید! حالا از او دلخور نیستم، بیشتر وقت‌ها دلم برایش می‌سوزد. در واقع دوست دارم اسم او را هم طفلکی بگذارم! آن ماجرا به من یاد داد که چقدر باید مواظب آدم‌ها باشم. آدم‌ها چینی‌های نازکی هستند که به راحتی می‌شکنند و وقتی بشکنند خورده ریزه‌های شان تو را هم زخمی می‌کند! من به طفلکی ترسو نیاز دارم تا این مردم طفلکی را درک کنم! هر روز با آدم‌های زیادی روبرو می‌شوم که طفلکی و وحشت‌زده هستند و داشتن چنین کسی در عمق درونم به من کمک می‌کند که آن‌ها را بفهمم. راستی چرا باید چنین دوستی را پنهان کنم؟ من مخلص طفلکی ترسو هستم، همان‌قدر که مخلص درویش هستم».

«عالی است، بیا یک‌بار مرور کنیم، بازیگران نمایش مرتب دارند زیاد می‌شوند! اول از همه متوجه شدیم که تو در مقابل تعریف و تمجید خجالت زده می‌شوی چرا که در درون تو درکنار یک تمجید طلب (که هنوز فرصت نکرده‌ایم با او آشنا شویم)، یک

فروتن نما نیز وجود دارد که لذت تعریف و تمجید را به کام او تلخ می‌کند و او را همچنان تشنه و گرسنه نگه می‌دارد. سپس متوجه شدیم که وقتی می‌خواهیم با تمجیدطلب آشنا شویم احساس دلهره می‌کنی و فهمیدیم که یک طفلکی ترسو در درون توست که وقتی تمجیدطلب می‌خواهد وارد صحنه شود او می‌ترسد! می‌ترسد که همان‌ها که می‌خواهند از او قدردانی کنند بدانند که در درون او چه فرزند ناخلف پست و رذلی قرار دارد و دلش هُری می‌ریزد پایین که اگر مردم بفهمند چه؟! آن وقت یک درویش به درد می‌خورد که طفلکی ترسو را از چشم مردم پنهان کند و یک دُن کیشوت که او را از چشم خودت پنهان کند. ما با این همه آدم آشنا شدیم اما تو فقط مخلص طفلکی ترسو و آقا درویش هستی پس بقیّه چی؟»

خندیدم. استاد نگاهم کرد و پرسید: «به چه می‌خندی عزیز؟»

– «استاد، قرار است همه اینها را بپذیرم؟»

– «چرا نه؟»

– «خنده‌ام گرفت چون یاد قصه ننه پیرزن افتادم که در یک شب

بارانی به ترتیب بز و خروس و سگ و گربه و بقیه حیوانات را به خانه‌اش راه داد. فردا صبح که باران بند آمد به هر کدام که می‌گفت می‌توانید تشریف ببرید، رو به ننه پیرزن می‌کرد و می‌گفت من که

این کار و اون کار می‌کنم برات، بذارم برم؟!

حالا به نظر می‌رسد همان ماجرا در درون من هم در جریان باشد. زمانی، به مناسبتی هر کدام از اینها وارد این خانه شده‌اند، فکر می‌کنم حالا به هر کدام بخواهیم دست بزنیم گلایه می‌کند که من که برای تو چنین و چنان کردم باید بروم؟»

– «مثال قشنگی زدی، من یک مثال قشنگ‌تر برایت می‌زنم»

– «بفرمایید استاد»

- «خوب من یاد کشتی نوح افتادم! می‌گویند ابتدا حضرت نوح می‌خواست مفیدترین و بهترین حیوان را با خودش ببرد ولی وقتی فکر کرد دید هر کدام از حیوانات یک جایی در این دنیا وجودش ضروری است و هیچ حیوان دیگری نمی‌تواند جای او را بگیرد بنابراین مرتب تعداد حیواناتی که در لیست مسافران کشتی قرار داشتند بیشتر و بیشتر شد تا جایی که در نهایت همه حیوانات به کشتی راه یافتند. واقعیت این است که تو به همه این اشخاص و حتی جانوران درونت نیاز داری، هر کدام در جای خود. اگر با آنها آشنا شوی و بعداً بتوانی آنها را قدر بدانی، هر کدام در جای خود قرار می‌گیرد. اما اگر بخواهی آنها را از کشتی بیرون کنی اول از همه داد و قال راه می‌اندازند و بعد هم که خیال کردی بیرون‌شان کردی می‌فهمی که جایی وجود آنها لازم بوده و جایشان را خالی می‌کنی»

- «بله استاد، درست می‌فرمایید به هر کدام که بخواهم دست بزنم می‌گویند من که این کار و اون کار می‌کنم برات، بذارم برم؟»  
و دوباره می‌خندم.  
- «و ادامه ماجرا؟»

«ادامه ماجرا این که دُن کیشوت هم جاهایی در زندگیم به دردم خورده! جاهایی در دنیا و زندگی هست که باید دل را به دریا زد.

جاهایی که چاره‌ای جز کله‌شق بودن و یکدندگی نیست! باید سرت را پایین بیندازی و بی‌باک پیش بروی! این جور جاها دُن کیشوت به من کمک کرده است. می‌دانید مثل چه می‌ماند؟ یاد فیلمی افتادم که یک هواپیما در اقیانوس سقوط کرد و یکی از مسافران تک و تنها به جزیره‌ای افتاد و زنده ماند. مدت‌ها در آن جزیره زندگی کرد و برای خودش خانه‌ای ساخت و امکاناتی فراهم کرد اما همیشه تک و تنها بود. کشتی‌ای از آن محدوده ردّ نمی‌شد و جزیره‌ای هم در آن اطراف وجود نداشت بنابراین گرچه این مرد موفق شد قایقی برای خود بسازد اما انتخاب سختی بود. حالا دیگر جزیره برایش امن بود، غذا و خانه وجود داشت و خطری هم او را تهدید نمی‌کرد گرچه یک زندگی رضایت‌بخش نداشت. آن طرف قضیه یک اقیانوس بود، مبهم و ناشناس و ناامن، اما چاره‌ای نبود. یا باید تمام عمر یا حداقل سال‌های سال را در آن زندان انفرادی زیبا می‌گذارند یا باید دل به دریا می‌زد و پیش می‌رفت و او قایق و اقیانوس و خطر را انتخاب کرد. این‌طور مواقع دُن کیشوت درون خیلی به درد آدم می‌خورد. اگر دن کیشوت نباشد ممکن است آدم‌ها سال‌های سال خود را در آن زندان انفرادی محبوس کنند. من یک‌بار در چنین شرایطی قرار گرفتم. در جایی که ساکنانش از زندگی و کار در آنجا دلخور و ناراضی بودند، اما جرأت این را

نداشتند که دل به دریا بزنند و خطر کنند. آن‌ها آنجا جا ماندند و من خودم را نجات دادم! اگر دُن کیشوت را نداشتم من هم در آن زندان مانده بودم! فدای تو دُن کیشوت!»

- «آفرین، حالا داری با تک تک آدم‌های درونت دوست می‌شوی، مبارک باشد!»

- «بله استاد، دوباره یاد یک فیلم سینمایی افتادم. فیلم هفت سامورایی! داستان فیلم این بود که یک گروه راهزن غارتگر هر از چند گاهی به روستایی حمله می‌کردند و تجاوز و چپاول می‌کردند و می‌رفتند. اهالی روستا تصمیم گرفتند یک گروه جنگجو استخدام کنند بنابراین یک استاد شمشیر زنی را دعوت کردند تا دفاع از روستای آن‌ها را رهبری کند. استاد به این نتیجه رسید که با پولی که اهالی روستا می‌توانند بپردازند تنها می‌تواند شش سامورایی دیگر را دعوت کند که مجموعاً هفت سامورایی می‌شدند. بنابراین مشغول جستجو شد تا بهترین جنگجویان را استخدام کند. از همان ابتدا یک سامورایی بی‌قید و بی‌فکر! دوروبر او می‌چرخید و می‌گفت مرا هم استخدام کن. ولی حرکات سبک و کله شقی‌های او باعث شد استاد دست رد به سینه او بزند. به هر حال جستجوی استاد منجر به یافتن پنج سامورایی شد که هر کدام در یک حیطة از جنگاوری استاد بودند اما هر چه می‌گشت هفتمین سامورایی پیدا نمی‌شد!

استاد پس از جستجوی زیاد به این نتیجه رسید از آنجا که هیچ چیز در این دنیا بی‌معنی نیست، باید ارتباطی بین حضور مداوم این سامورایی کله‌شق و پیدا نشدن سامورایی هفتم وجود داشته باشد. شاید او همان سامورایی هفتم باشد، شاید هفتمین مهارت مورد نیاز در آن گروه جنگاور، کله‌شق بودن و بی‌قیدی و لودگی باشد! بنابراین هفتمین سامورایی هم استخدام شد و دقیقاً در عرصهٔ جنگ معلوم شد که انتخاب استاد درست بوده است. گرچه هفتمین سامورایی به‌دلیل کله‌شقی و بی‌قیدی‌اش در موقعیت‌های زیادی کارها را خراب می‌کرد اما جایی در نبرد تنها یک فرد کله‌شق مورد نیاز بود تا دل به دریا بزند و دیگر فکر نکند، فقط بتازد! آنجا بود که معلوم شد وجود این سامورایی هم برای بازی زندگی ضروری است!»

– «آفرین! چه مثال قشنگی! بنابراین دُن کیشوت همان سامورایی هفتم توست! عالی است با طفلکی ترسو، آقادریش و دُن کیشوت یا همان سامورایی هفتم دوست شدی. حالا اگر بگویی خودم را دوست دارم صادق‌تری! اما در مورد تمجید طلب و فروتن نما هنوز پیش نرفته‌ایم، آماده‌ای ادامه دهی؟»

– «بله استاد، فکر می‌کنم وقت آشنا شدن با آن‌ها باشد. این‌ها هم دقیقاً در همان سناریو وارد بازی شدند. تمجیدطلب حالا وارد شده

و با هم آشنا می‌شویم. او خود را معرفی می‌کند. نامش «برگزیده» است. چطور شد که تمجید طلب یا همان برگزیده وارد بازی شد؟ یک‌بار در مسابقه‌ای شرکت کردم و «برگزیده» شدم و بعد اتفاق مهمی افتاد. پدر - که قبلاً مرا ناخلف نامیده بود - به من افتخار کرد! می‌دانید استاد، حسّ خیلی خوبی بود، این‌جا و آن‌جا از من تعریف می‌کرد، موفقیت مرا بازگو می‌کرد و می‌ستود و من از این‌که به من افتخار می‌کرد به خود می‌بالیدم! بنابراین میدان بازی را به دست «برگزیده» دادم از او خواستم در صحنه باقی بماند و همانطور که می‌بینید تا امروز قدرتمند و پیروز در صحنه حضور دارد. خوب «برگزیده» خیلی به من کمک کرده، شاید بتوانم بگویم اغلب پیشرفت‌های من در زمینه‌های تحصیلی و حرفه‌ای محصول زحمات «برگزیده» است. او برای کسب افتخار، بسیار تلاش کرد و مدال‌های افتخار زیادی را نصیب من کرد و اعتبار و شهرتم را برایم به ارمغان آورد. خدا قوت «برگزیده»!

- «عالی است، حالا از فروتن نما بگو»

- «خوب استاد! مثل اینکه باید بیشتر فکر کنم. شاید فروتن نما همان طفلکی ترسو باشد. بله، درست است تمجید طلب و فروتن نما اولین شخصیت‌هایی بودند که من با آنها آشنا شدم ولی تا خواستم در را به روی تمجید طلب بگشایم فروتن نما وارد شد

همان‌طور که به محض این‌که خواستم از تعریفی که از من کردید خوشحال شوم فروتن نما جلو پرید و گفت: خجالت بکش! بله فروتن نما همان طفلکی ترسوست. او آدم متواضع و فروتنی نیست او ترسو است. می‌ترسد مردم درون پست و خبیث آن کودک ناخلف را ببینند بنابراین وقتی «برگزیده» زیاد در میدان می‌ماند و مورد تقدیر و تمجید قرار می‌گیرد و هنگامی که افتخارات به سوبیش می‌آیند، طفلکی ترسو دچار وحشت می‌شود «حالا که مردم با علاقه و توجه به من نگاه می‌کنند حتماً متوجه وجود پست و خبیثم می‌شوند»، آن وقت حالش بد می‌شود و برای اینکه برگزیده را از میدان به در کند و نگاه‌ها را منحرف کند، می‌گوید: «خجالت بکش!» آن وقت من به جای این‌که موقع دریافت مدال افتخار لذت ببرم حالم بد می‌شود و خجالت می‌کشم! عجب بازی پیچیده‌ای شده‌ا! اُستاد، خیال نمی‌کردم مدیریت چنین نمایش تو در تویی را به عهده دارم! راستی کار دشواری است: تیمی با این همه آدم متفاوت و غیر عادی را رهبری کردن. از یک‌سو طفلکی ترسوست و از سویی آقا درویش، یک طرف سامورایی هفتم (یا همان دُن کیشوت!) قرار دارد و طرف دیگر برگزیده! چگونه می‌توان چنین جمع متفاوتی را رهبری کرد؟ کار دشواری است، این‌طور نیست؟

- «اگر فکر کنی مدیریت کردن یعنی کنترل کردن و وادار کردن مردم به انجام کاری که تو می‌خواهی، مسلماً مدیریت گروهی با این

همه تفاوت و اختلاف کار دشوار و حتی محالی است. یکی می‌ترسد، یکی دل به دریا می‌زند! یکی درویش و خاکی است، دیگری افتخار طلب و رقابت‌جو! واقعاً کنترل کردن چنین جمعیتی کار دشواری است. اما امروزه دیگر مدیریت به معنی کنترل کردن مردم و وادار کردن آنها به انجام کار نیست. امروزه دیگر مدیر مثل مبصر کلاس بچه‌ها را وادار به سکوت و دست به سینه نشستن نمی‌کند. در گذشته هدایت «رئیس مآب» مُد بود و متأسفانه هنوز خیلی جاها مورد استفاده قرار می‌گیرد. در این نوع مدیریت، رئیس خودش به تنهایی تصمیم می‌گیرد، به کارکنان دستور می‌دهد، بازرسی می‌کند و خطاها را تنبیه می‌کند. در واقع رئیس دارد با خواسته‌ها و نیازهای کارکنانش می‌جنگد تا خواسته‌ها و اهدافی را که خود تعریف کرده است به وقوع بپیونداند! در نتیجه انرژی زیادی، از رئیس و کارکنان صرف این جنگ و کشمکش درونی می‌شود. نقطه مقابل این نوع مدیریت، «مدیریت راهبرانه» است. در این نوع مدیریت، مدیر به همراه تیمش اهداف سازمان را تعریف می‌کند. هر کدام از کارکنان پیشنهاداتی را ارائه می‌کند، هر کس خودش را ارزیابی می‌کند و بدون این‌که نیاز به تنبیه باشد همه کار می‌کنند، چرا که سیستم، اهداف و نیازهایی را برآورده می‌کند که از نظر آنها مهم است و آنها در این هدف‌گذاری، خود نقش

داشته‌اند. این نوع مدیریت به مدیریت ژاپنی معروف است. اما تدوین کننده آن یک آمریکایی بنام ادوارد دمینگ بود. دمینگ از سال ۱۹۵۰ ژاپنی‌ها را تحت آموزش مدیریت قرار داد. او شیوه‌هایی را برای اداره کارکنان ارائه داد تا آنان بتوانند کار با کیفیت انجام دهند. ژاپنی‌ها شیوه او را به کار بستند و موفق شدند. اما آن زمان در آمریکا شیوه او با استقبال مواجه نشد و مدیریت رئیس مآبانه ادامه پیدا کرد. بنابراین روش دمینگ به نام مدیریت ژاپنی معروف شد البته شاید حقش هم همین بود!

- «چرا استاد؟ چرا می‌گویید حقش همین بود»

- «چون نظریه ادوارد دمینگ ریشه در شرق دارد، ریشه در تفکر

«تائو»! تو تفکر تائو را خوب می‌شناسی!»

- «بله استاد، در واقع من در مدرسه تائو با شما آشنا شدم! می‌دانید

استاد، الان که فکر می‌کنم می‌بینم این که من به ژاپن مدرسه تائو آمدم

محصول زحمت مشترک «درویش» و «برگزیده» بود. این دو برای

این که من شاگرد شما شوم خیلی زحمت کشیدند. درویش به دنبال

مسلك‌های عرفانی بود چرا که با زهد و عرفان احساس خوبی پیدا

می‌کرد، احساس بی‌نیازی نسبت به مردم و از آن طرف برگزیده دنبال

چیزهای ویژه و خاص بود که باعث افتخار و برجستگی من باشند.

این دو با هم مذاکرات زیادی کردند - البته از نوع مذاکرات پشت

پرده! - و در نتیجه از بین همه مکاتب و مسلک‌های عرفانی، مکتب تائو را انتخاب کردند. اگر درویش و برگزیده نبودند من امروز در حضور شما نبودم تا با خودم آشنا شوم، با خودم آشتی کنم و خودم را دوست داشته باشم!»

- «آفرین! لحظه به لحظه ارادت به خودت بیشتر می‌شود! اما این بار ارادت، همراه با آگاهی و شناخت است و این نوع ارادت با صرفاً احساس خوب داشتن متفاوت است، احساس خوب ناآگاهانه ممکن است با یک داده جدید تغییر کند اما اگر مختصات کامل یک سیستم را داشته باشی و آن را دوست بداری دیگر داده‌ی جدید، ارادتت را تغییر نمی‌دهد! بسیاری از عشاق یک‌باره از هم متنفر می‌شوند، چرا؟ چون تا لحظه‌ای قبل بر اساس مختصاتی عاشق هم بوده‌اند که یک داده جدید آن تعریف را تغییر داده است!

ارادتی که با آگاهی وسیع همراه نباشد، دست‌خوش تغییرات زیادی می‌شود. بنابراین یک روز عاشق خودت هستی، یک روز از خودت متنفری! یک روز از خودت تمجید می‌کنی و روز بعد از خودت خجالت می‌کشی!

می‌دانی مثل یک کشتی می‌ماند که هر روز یک نفر ناخدایش شود، راهی را که دیروز طی شده توسط ناخدای امروز برمی‌گردد. کشتی هیچ‌گاه به بندر نخواهد رسید! می‌خواهیم ناخدا یک نفر

باشد اما راهبر باشد نه رئیس، حرف‌های همه را بشنود و مسیر را بر طبق آن تنظیم کند، اما دیگر خارج از مسیر تعیین شده کشتی را نرانند!

- «آفرین بر شما استاد!» «ناخدا» چه اسم جالبی! به نظر می‌رسد این اسم را برای مدیر تیم انتخاب کنم! شاید! رویش فکر می‌کنم! اما شما فرمودید نظریات مدیریتی ادوارد دمینگ ریشه در تائوی شرقی دارد؟! خیلی جالب است!

- «بله، نوشته‌های لائوتزو - استاد اعظم تائو - را در کتاب راه راست (تائوته چینگ) به خاطر بیاور:

هنگامی که استاد، رهبر است مردم به دشواری به وجود او پی می‌برند.

رهبری که محبوب است در درجه بعد قرار دارد.

رهبری که مردم از او می‌ترسند در درجه بعدی است و بدترین رهبران، آنانند که مردم از آنان نفرت دارند!

استاد، حرف نمی‌زند بلکه عمل می‌کند.

هنگامی که کارش تمام شد، مردم می‌گویند:

«عالیست! ما انجامش دادیم! کاملاً به دست خودمان!»

استاد با قرار گرفتن در تائو،

الگویی برای تمام موجودات می‌شود،

چون اظهار وجود نمی‌کند.

مردم می‌توانند درونش را ببینند،

چون چیزی برای اثبات ندارد.

مردم می‌توانند به حرفهایش اعتماد کنند،

چون او نمی‌داند کیست.

مردم در او، به خودشان پی می‌برند.

چون هدفی در ذهن ندارد.

در هر آنچه که می‌کند به موفقیت می‌رسد.

به عمق گفته‌های لائوتزوی بزرگ پی بردی؟ مدیر هدف تعیین نمی‌کند، مردم هدف تعیین می‌کنند، او آنها را در جهت هدف با هم هماهنگ می‌کند، مدیر ذی‌نفع نیست، مدیر در پی اثبات خودش و مدیرتش به دیگران نیست، مدیر در پی تحمیل سلیقه‌ها و عقیده‌های خودش نیست، او سلیقه‌ها و عقیده‌های مردم را با هم هماهنگ می‌کند. این راهبری تائوئی است که امروزه مدیریت ژاپنی نام گرفته و ادوارد دمینگ آن را امروزی کرده است. استاد ما سه هزار سال پیش آن را تعلیم می‌داد!»

- «درود بر ما و درود بر استاد ما!»

- «آری، درود بر ما و بر استاد ما! حالا به تو برگردیم. اگر قرار

باشد تو تعیین هدف کنی و بخواهی طفلکی، درویش، برگزیده و

سامورایی را دنبال خودت بکشانی انرژی همه‌ی شما صرف کشمکش می‌شود! بگذار حرف بزنند، تو آن‌ها را هماهنگ کن، مثل یک رهبر ارکستر، او خاموش است، صدا از سازها در می‌آید او صداها را هماهنگ می‌کند تا هارمونی و هماهنگی پیدا کنند!

اما آیا مطمئنی که کس دیگری در گوشه کنار صحنه یا پشت صحنه، پنهان نشده است؟! هر کس که به حساب نیاید بعداً خشمگین و طلبکار خواهد بود و دست به خراب‌کاری خواهد زد. هر کس نیاز دارد که به حساب آورده شود، هر کس سهمی می‌خواهد، باید به او توجه کرد. اگر به هر اقلیتی سهمی در حکومت و اداره‌ی جامعه ندهید آن اقلیت تبدیل به دشمن و خرابکار خواهد شد! در وجود ما نیز همین داستان وجود دارد! مطمئن شو که همه را به حساب آورده‌ای! جستجو کن و بیاب!»

- «بله استاد، باید کمی فکر کنم و وقایع و صحنه‌های زندگی‌ام را مرور کنم... شما کمک می‌کنید؟»

- «سعی می‌کنم، ببینم با آنچه در مورد خودت به من گفته‌ای می‌توانم کمکی به تو بکنم؟ یک چیز توجهم را به خود جلب کرد. وقتی راجع به فرزند ناخلف صحبت می‌کردی چند بار گفتی: نگرانی که مردم به پستی و رذالت درونی‌ات پی ببرند؛ خوب این عبارت چند بار تکرار شد و من به آن فکر کردم. فرض را بر این

بگیر که همه‌ی مردم می‌دانستند که تو از مرغ‌های خانه‌ی مادر بزرگ انتقاد کرده‌ای! حداکثر این بود که بگویند این بچه نمک‌شناس و بی‌محبت است! چرا پست و رذل؟ چرا این کلمات را به کار بردی؟ به درون برو و پاسخ را بیاب!»

- «دروود بر شما استاد! سؤالاتان کلید یافتن پاسخ‌های درونی است! حق با شماست! چرا پست و رذل؟ مگر من چه کرده بودم؟ مگر من در درونم چه چیزی داشتم که اگر مردم می‌دیدند، مرا پست و رذل می‌خواندند؟ یک چیزهایی را به یاد می‌آورم! اوّلین احساس گناه در زندگی‌ام! جایی که احساس کردم پست و رذل هستم و پس از آن بارها این احساس برایم تکرار شد و تصور کردم که اگر مردم بفهمند آبرویم می‌رود! می‌دانید استاد! امروز به نظرم مسخره می‌آید اما این ماجرا برای من خیلی سنگین تمام شد! شاید ۴ یا ۵ ساله بودم و با دو کودک ۵-۴ ساله‌ی همسایه‌ها همبازی بودم. یکی از آن‌ها دختر بود و یکی پسر. هر روز ساعت‌هایی را با هر کدام از آن‌ها می‌گذراندم و گاهی هم هر سه نفر دور هم جمع می‌شدیم. یک روز صبح در حالی که در کوچه مشغول بازی بودیم دو تا دوستم شلواریشان را پایین کشیدند و با کنجکاوی همدیگر را نگاه کردند! تفاوت بدن‌هایشان برایشان جالب بود یا این بازی را از جایی یاد گرفته بودند؟ نمی‌دانم ولی خودب یادم هست که آن

دو بچه روبروی من مقابل هم قرار گرفته بودند، حتی دقیقاً به یاد دارم که آن دختر بچه در سمت راست و آن پسر بچه در سمت چپ من قرار داشت و به همدیگر نگاه می‌کردند. مثل همه‌ی چیزهایی که برای دیگران تعریف می‌کردم، آن روز ظهر در کوچه برای همسایه‌ها تعریف کردم که بچه‌ها صُبح چه بازی‌ای می‌کردند. چند نفر که آنجا بودند خندیدند و مادرم خیلی ناراحت شد. نمی‌دانم از رفتار آن بچه‌ها، یا از من که این رفتار را تعریف کرده بودم یا از آن آدم‌هایی که قهقهه زده بودند یا شاید هم از خودش که هوای بچه‌اش را ندارد و به اندازه کافی بچه‌اش را تربیت نکرده است! به هر حال از هر کدام که عصبانی شد فرق نمی‌کند من آماج خشم او قرار گرفتم و به گونه‌ای با من رفتار کرد که من احساس کردم چقدر پست و کثیف هستم و اگر مردم بدانند من چنین کارهایی می‌کنم آبروی من و خانواده و اجدادمان می‌رود! ای داد و بیداد! آتش نخورده و دهان سوخته! استاد، خیلی احساس گناه به من دست داد، آنقدر شدید که در وجودم یک آدم تازه ایجاد شد تا این گناه را رفع کند و آلودگی درونم را بشوید و پاک کند! و او که بود؟ خوب، بگذارید خودش را معرفی کند: پشیمان! بله، این آدم جدید تلاش بسیاری کرد تا این بار گناه را سبک کند! یادم می‌آید وقتی ۸ ساله بودم مهمانی به خانه ما آمد که تسبیح سبز رنگ سنگینی در دست

داشت و می گفت: این تسبیح شاه مقصود است هر کس به آن نگاه کند گناهانش می ریزد! باور می کنید استاد که چقدر به آن تسبیح ژل زدم تا گناهانم بریزد. بله این پشیمان برای رفع احساس گناه خیلی زحمت کشید. از آنجا که اولین احساس گناه زندگی ام با مسأله جنسیت همراه شده بود، مدت ها در زندگی راجع به این قضیه احساس گناه داشتم. در نوجوانی که تمایل جنسی در من افزایش یافت، گاهی خودم را به ریاضت های سخت وادار می کردم تا یک فرآیند طبیعی را کنترل کنم! گاهی از درویش کمک می گرفتم و گاهی از سامورایی! گاهی از طفلکی ترسو و گاهی از برگزیده! گناهکار پشیمان از یکایک آن ها دعوت می کرد به صحنه ببینند و تمایل جنسی را پس بزنند. اما هر کدام از آن ها فقط می توانست دقایقی، ساعاتی یا روزهایی صحنه را پر کند و به محض این که خسته می شد، میل جنسی در صحنه حضور داشت. جنگ فرسایشی و خسته کننده ای بود!»

– «دقیقاً مثل همه جنگ های دنیا علیه واقعیت ها! انکار واقعیت ها و نیازها فقط مسائل را عمیق تر و پیچیده تر می کند و مسائل جدیدی هم ایجاد می کند. برای همین است که در تائو ما برای حل مسائل با آن ها نمی جنگیم:



«اگر می‌خواهی چیزی را کم بکنی،

اول بگذار که زیاد شود.

اگر می‌خواهی از دست چیزی خلاص شوی،

اول بگذار به اوج شکوفایی برسد.

اگر می‌خواهی چیزی را برداری،

اول باید بگذاری که، داده شود.

این را درک هوشمندانه می‌گویند،

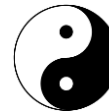
درک مسائل آن طور که هستند.»

برای همین است که گفته‌اند تفکر ضد جنسی، جنسی‌ترین تفکر

دنیاست. وقتی به مردم می‌گویند میل جنسی کثیف است و حیوانی،

ذهن مردم را بیش‌تر درگیر میل جنسی می‌کنند برای همین است که

در تائوته چینگ:



«استاد عمل می‌کند، بدون انجام چیزی!

و تعلیم می‌دهد بدون گفتن چیزی!

چیزهایی اتفاق می‌افتند و او اجازه می‌دهد اتفاق بیفتند!  
چیزهایی ناپدید می‌شوند و او اجازه می‌دهد که محو شوند!  
تأثو، جهت‌گیری نمی‌کند،  
خوب و بد را او می‌آفریند!  
استاد، طرفدار کسی نیست،  
او به صالحان و گناهکاران خوشامد می‌گوید  
به هوش باش:  
کاسه‌ات را زیاده پر کنی،  
سرریز خواهد شد.  
چاقویت را مدام تیز کنی،  
کُند خواهد شد.  
دنبال پول و امنیت باشی،  
قلب‌ت هیچگاه آرام نخواهد شد.  
به رضایت مردم اهمیت دهی،  
اسیر آن‌ها خواهی شد.  
پذیرای تأثو باش.  
سپس به واکنش‌های طبیعی‌ات اعتماد کن،  
و هر چیزی سر جای خودش خواهد افتاد.

کار کردن و لذت بردن دو روی یک سکه‌اند، دادن و گرفتن دو روی یک سکه‌اند، قانون و آزادی دو روی یک سکه‌اند. اگر لذتی در کار نباشد با چه انگیزه‌ای کار کنیم!

اگر چیزی نگیریم چه چیزی برای دادن خواهیم داشت؟ اگر قانون نباشد آزادی هر کس محلّ آزادی همسایه او خواهد بود!

با این وجود کسی که لذت بردن از زندگی را از خود دریغ می‌دارد صاحب سکه نخواهد بود همچون آن کس که تن به کار نمی‌دهد! کسی که در زندگی هیچ نمی‌خواهد به زندگی هیچ نمی‌دهد! آدم مهمی در درون توست که می‌خواهد لذت ببرد، او را پیدا کن، با او آشنا شو، او را بشناس و با او دوست شو!

- «متشکرم استاد، بله باید در باز شود، و او به درون بیاید و خود را معرفی کند، من آماده‌ام! در باز می‌شود، کودکی ۱۰ ساله شاد و خندان وارد می‌شود. او را می‌شناسم، در قهقهه‌ی خنده‌های بی‌نظیرم، در شیطنت‌های ریزه میزه، در هیجان تجربه‌های تازه، در بااشتها غذا خوردن و در احساس «زنده بودنم» او حضور دارد. این نکته‌ی آخری خیلی مهم است: او در احساس «زنده بودن» من نقش اساسی دارد. اگر نباشد، انگار نیستم! اگر از صحنه خارج شود، من مرده‌ام، اگر نباشد، من از زندگی هیچ چیز نمی‌خواهم، آنوقت آقا درویش صحنه را می‌گرداند! یا در نقش برگزیده شروع به افراط

می‌کنم، آن هم نه برگزیده‌ی موفقیت خواه! بلکه برگزیده‌ای که در عوالم معنوی برگزیده است! در واقع کار مشترک درویش و برگزیده، منجر به تولد کسی در درونم می‌شود که اسمش را گذاشته‌ام «شمس تبریزی!» ببخشید که گاهی مجبورم اسم بعضی‌ها را بدزدم استاد! بهترین اسمی است که به ذهنم می‌آید. در واقع او خودش را این چنین معرفی می‌کند تقصیر من نیست! آری «شمس تبریزی» محصول مشترک «برگزیده» و «درویش» است. او به ژهد و بی‌رغبتی به دنیا و مردم آن روی می‌آورد اما در آن عالم به مقاماتی می‌رسد که مپرس! شروع به کشف و کرامت می‌کند آن‌هم به گونه‌ای افراطی؛ اما یک چیز دیگر را هم باید بگویم: اگر دیگران بخواهند «زنده‌ی» درونم را اسیر کنند یا بکشند، آن وقت اتفاق دیگری می‌افتد: سامورایی هفتم! او کله‌شق و نترس و بی‌ملاحظه می‌پرد وسط، قاطی می‌کند، حاضر است همه چیز را به هم بریزد، حاضر است هر چه به دست آورده است از دست بدهد، حاضر است هر چه پس انداز کرده خرج کند، او بی‌محابا همه جا را به آتش می‌کشد تا «زندگی» را نجات دهد.

- «عالی است، با دو نفر آشنا شدیم، اسم دوّمی راگفتی، اوّلی را هم شناختیم ولی اسمش را نگفتی»  
- «اسمش «مارکو» است، آخر مثل مارکوپولو عاشق سفر است!»

- «باز هم عالی است. حالا می‌توانیم مهمانان این خانه را مرور کنیم:

طفلکی، برگزیده، سامورایی، درویش، گناه‌کار، پشیمان، شمس تبریزی و مارکو! به نظرت تمام شد؟»

- «فکر می‌کنم استاد، شما چه فکر می‌کنید؟»

- «خوب من فکر می‌کنم دو نفر را جا گذاشته‌ایم، شاید هم یک نفر، نمی‌دانم. یکی آن کسی که تعیین می‌کند هر کدام از آن‌ها چه موقع قرار است روی صحنه بایند، در واقع کارگردان یا نمایش‌گردان چه کسی است؟ و گذشته از او، من تو را بسیار باهوش دیدم، بخشی در درون تو بود که به درون‌نگری تو کمک زیادی کرد و آن زیرکی و هوش تو بود. به سرعت مطالب را می‌گیری و دنبال می‌کنی؛ در تمام زندگی هم این بخش همراهت بود، و همین بخش به بسیاری از اجزاء دیگر هم کمک کرده بود، او را هم به حساب بیاور!»

- «بله استاد، متشکرم، هم از تعریف‌تان و هم از راهنمایی‌تان»

- «دیگر از این که تعریف را بکنم خجالت نمی‌کشی؟!»

- «نه استاد، حتماً تعریفی هستم دیگر»

و هر دو خندیدیم.

ادامه دادم: «به نظر می‌رسد یک کارگردان با هوش در این وسط

وجود دارد که باید قدرش را بدانم. اما گذشته از این قدرانی لازم است شیوهی مدیریت درست را بیاموزد، یعنی همان مدیریت راهبرانه را!»

- «دقیقاً همین طور است».

- «بنابراین دوست دارم اسم یک کارگردان باهوش را برایش انتخاب کنم مثل کیشلوفسکی، اسپیلبرگ و یا کوروساوا. برای این که یادش باشد که قرار است به شیوهی ژاپنی مدیریت کند اسم آکیراکوروساوا را انتخاب می کند. بله استاد، کوروساوا هم رهبری گروه را به عهده دارد.»

- «عالی است، برای مدیریت به سبک راهبرانه، کوروساوا باید به خاطر داشته باشد که خودش برای دیگران تعیین تکلیف نکند بنابراین از تک تک مهمانان بپرس چه می خواهند آنگاه آن ها را هماهنگ و همنا کن، قبول است؟»

- «بله استاد، یک میز جلسه وسط اتاق می گذاریم و مهمانان دور آن می نشینند تا به این سؤال پاسخ دهند که از زندگی چه می خواهند.»

یکایک شروع به پاسخ دادن می کنند :

طفلکی: «امنیت! امنیت! امنیت! خطر نیاندازید!»

درویش: «خودت را خسته نکن! زندگی، خیالی بیش نیست!»

سامورایی: «مرا همراه داشته باشید! اگر در جزیره‌ای بیفتید برای  
دل به دریا زدن به من نیاز خواهید داشت!»  
برگزیده: «به من افتخار کن!»  
پشیمان: «می‌خواهم بروم»  
شمس تبریزی: «شاگردی را در زندگی رها نکن!»  
مارکو: «بریم سفر!»

کوروساوا به خوبی گوش می‌کند و پاسخ می‌دهد: تنها کسی که  
ممکن است امنیت طفلکی را به خطر اندازد سامورایی است، بقیه  
آرامش طلب هستند! از سامورایی خواهش می‌کنم فقط زمانی دل به  
دریا بزند که همه‌ی ما مطمئن باشیم راه چاره‌ی کم هزینه‌تری وجود  
ندارد!

سامورایی دلخور است و غرولند می‌کند: «آخر شماها ترسو  
هستید، از کجا بدانم که بعضی جاها که باید دل به دریا زد شما  
بی دلیل جلوی مرا نمی‌گیرید؟»

کوروساوا: «سؤال خوبی است، ما به دنبال توافقی هستیم که همه  
در آن رضایت داشته باشند. خوشحالم که نارضایتی‌ات را صادقانه  
بیان کردی. کسی نظری دارد؟»

برگزیده: «بیا ببینیم چه کسی نیاز به دفاع دارد، شرایط اضطراری  
را تعریف کنیم. آن وقت معلوم می‌شود که چه وقت زمان کار

سامورایی است! اگر چنین شرایطی پیش آمد او حق دارد بدون اجازه‌ی بقیه اقدام کند!»

سامورایی: «عالی است!»

درویش: «صفای کلامت!»

مارکو: «جنگ تنها زمانی ضروری است که حیات ما تهدید شود. آفرینش، غریزه‌ی جنگ را برای حفاظت از حیات و بقا در وجود ما نهاده است و شما می‌دانید که اگر من نباشم این مجموعه احساس مرگ می‌کند به قول بعضی‌ها انگار خاک مرده همه جا پاشیده باشند! اگر در شرایطی مرا اسیر کردند سامورایی حق داشته باشد خطر کند!»

کورساوا: «همه موافقند؟ نظری هست؟ مخالفتی؟»  
همه رضایت خود را نشان دادند. همه راضی هستند.  
کورساوا: «عالی است، امنیت طفلکی با تعهد سامورایی تأمین شد و رضایت سامورایی هم با تعیین موقعیت جنگی به دست آمد. به رضایت دیگران می‌رسیم. یکبار دیگر همه نظر بدهند.  
طفلکی: «متشکرم، من احساس خوبی دارم»  
سامورایی: «من هم راضی هستم و خیال همه‌تان راحت باشد که من مراقب مارکو هستم تا مارکو زنده است همه‌ی شما زنده‌اید!»  
درویش: «بیش از نیاز خودت را خسته نکن! کار به اندازه!»  
برگزیده مخالف است، او افتخارات بیش‌تری می‌خواهد، او می‌خواهد بالاتر برود حتی به بهای این که کاری خسته‌کننده باشد!  
کورساوا: «ما به تو افتخار می‌کنیم، تو کارهای بزرگی انجام داده‌ای! بعضی از کارهای تو استثنائی و منحصر به فرد بوده‌اند! لازم نیست مدال بیش‌تری بدست آوری تا به تو افتخار کنیم! همه‌ی قهرمان‌ها بالاخره روزی از مسابقه کنار می‌کشند. قهرمانی وجود ندارد که تا آخر عمر به مسابقه دادن ادامه بدهد. قهرمانی، دوره‌ای دارد و بیش از آن به میدان مسابقه رفتن یعنی به استقبال خستگی و ناکامی رفتن!»

برگزیده می‌داند که باعث افتخار است. برگزیده می‌داند همه‌ی چیزی را که افتخار می‌تواند به انسان بدهد همین است که او به‌دست آورده! افتخار هم مثل غذا می‌ماند، برای سیر شدن به حدی از آن نیاز است بیش از آن به هیچ دردی نمی‌خورد، می‌مانی که با باقیمانده‌ی غذا چکار کنی. یک فرق مهم بین غذا و افتخار وجود دارد. غذا باید تازه باشد بنابراین باید هر روز آن را تهیه کنی، اما افتخار سال‌های سال می‌ماند. بنابراین اگر یک‌بار برای همیشه آن را تا حد کفایت جمع‌آوری کنی دیگر نیازی به این که هر روز دنبال آن باشی نداری. پس برگزیده می‌تواند مثل قهرمانان پیر بازنشسته شود و اسمش، مجسمه‌اش، یادبودش بر میدانی، تالاری، خیابانی یا هر جای خاص افتخارات نصب شود.

برگزیده: «بازنشسته شدن یعنی از میدان خارج شدن؟!»

کوروساوا: «نه اصلاً این طور نیست. گر چه برای کسب افتخار دیگر تلاش نمی‌کنی اما حضورت برای جمع ما بسیار مفید است. اگر تو نباشی خیلی از موقعیت‌های زندگی ممکن است دوباره ما را به میدان رقابت بی‌هدفی بکشانند. وجود تو برای ما ضروری است که در چنین موقعیتی در مقابل افتخارات دیگران خودمان را نبازیم و تن به رقابت بیهوده ندهیم. این نقش، نقش مهمی است. آخرین مدال افتخار را همین امروز برای تلاش‌های زیبا و مؤثرت به تو

می‌دهیم و تو را باشکوه و افتخار بازنشسته می‌کنیم.»

برگزیده کمی تأمل می‌کند و می‌پذیرد. انگار بار سنگینی از دوشش برداشته می‌شود. گرچه ممکن است مدت‌ها طبق عادت پیشین تحریک شود که به بازی برگردد اما مدال‌های افتخار به او یادآوری خواهند کرد که حضور او باعث افتخار است.

همه با هم: «همه‌ی ما به تو افتخار می‌کنیم تو باعث افتخاری، تو نمونه‌ای هستی از آنچه یک انسان پرافتخار، یک بزرگمرد، یک قهرمان می‌تواند انجام دهد.»

درویش: «خوب، حالا خواسته‌ی مرا می‌پذیرید؟ می‌شود دست از تلاش بیش از نیاز برداشت! می‌شود گفت:

خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی»

کوروساوا: «حدّ نیاز کجاست؟»

طفلکی: «آنقدر که اَمْنِیت من تأمین شود!»

مارکو: «و آنقدر که مخارج من تأمین شود!»

کوروساوا: «قبول، مطمئنم که این مقدار بدون فشار زیاد و خستگی مفرط قابل تأمین است! ما دیگر خودمان را به زحمت و رنج نخواهیم انداخت! پول هم مثل افتخار و غذا می‌ماند، اگر از حدّ خاصی کمتر باشد تو را به خودش مشغول می‌کند آنقدر که برده‌ی آن می‌شوی، اگر از حدّ خاصی هم بیش‌تر باشد تو را به

خودش مشغول می‌کند و تو برده آن می‌شوی! با دقت نیازهای طفلکی و مارکو را محاسبه می‌کنیم و آنقدر کار می‌کنیم که آن نیازها تأمین شوند. بیش از آن هم خودمان را به زحمت نمی‌اندازیم.»

پشیمان: «من بروم؟»

درویش: «کجا؟»

پشیمان: «نیازی به من نیست. ما گناهی نکرده‌ایم که بخاطرش پشیمان باشیم. همه‌ی تجربه‌هایی که گذرانده‌ایم حتی آن‌ها که به نظر اشتباه می‌آیند بخشی از شاگردی ما بوده‌اند! دلیلی برای پشیمانی نیست. زندگی پرافتخاری را گذرانده‌ایم!»

کوروساوا: «اما اگر پشیمان بروم ما بخشی از تجربه‌هایمان را از دست می‌دهیم. احساس پشیمانی باعث این بوده که ما خود را اصلاح کنیم. ما بد نبوده‌ایم که با احساس پشیمانی خوب شویم. ما خوب بوده‌ایم اما احساس پشیمانی ما را بهتر کرده است. برای این که به یاد داشته باشیم که با هم نیاز به اصلاح و بازنگری داریم و هم خوب و پرافتخاریم، نام جدیدی بر آن می‌نهیم. خودت چه نامی را انتخاب می‌کنی؟»

پشیمانی: «پس از این نام بخشش را بر من نهید تا به جای احساس گناه به یاد آورید که شما بخشیده شده‌اید، یک‌بار برای

همیشه!» همه‌ی گروه موافق هستند.

نوبت به شمس تبریزی می‌رسد و لب به سخن می‌گشاید: «من محصول تلاش برگزیده و درویش بودم. اگر درویش به خواسته‌ی خود رسیده است و برگزیده هم با افتخار بازنشسته شده است تکلیف من چیست؟ من از ابتدا هم خواسته‌ای جز خواسته‌های این دو نداشتم بنابراین فکر می‌کنم اگر کسی حاضر باشد پیام مرا به دوش بکشد، من دیگر می‌توانم همراه با برگزیده بازنشسته شوم. پیام را تکرار می‌کنم: شاگردی را در زندگی رها مکن؛ چه کسی این پیام را به دوش می‌کشد؟»

مارکو با هیجان پاسخ می‌دهد: «من! من با کمال میل این وظیفه را انجام می‌دهم. حقیقتش این است که من تنها در جستجوی لذت نبودم، تنوع‌طلبی من به‌خاطر لذت بردن صرف نبود. من در این تجربه‌های متنوع درس‌های جدید می‌گیرم. دوستان جدید، سرزمین‌های جدید، اتفاقات تازه، همه و همه معلّمان من در زندگی هستند. من این پیام را به دوش خواهم کشید!»

کوروساوا: «خوشحالم که خواسته‌ها و نیازهای ما با هم هماهنگ هستند. دیگر کسی در این مجموعه با دیگری مخالف و ناساز نیست. پس انرژی‌ای در درون این سیستم صرف کشمکش اعضاء نمی‌شود. این جنگ درونی که من اسمش را گذاشته بودم «انسان بر

علیه خویشتن» به پایان رسید.»

استاد! مهمانان از دور میز بلند شدند و با یکدیگر دست دادند و به سرکارهایشان رفتند.»

– «به تو تبریک می‌گویم! امروز از فشار یک جنگ درونی آزاد شدی. جنگ درونی پرهزینه‌ترین جنگ‌های دنیاست، همان چیزی که زیگومند فروید آن را تعارض نامید. کشمکش درونی باعث می‌شود همیشه از خودمان ناراضی باشیم و سعی در اثبات خودمان به دیگران داشته باشیم تا با تحت تأثیر قرار دادن دیگران احساس خوبی پیدا کنیم. رضایتی که در درون بدست نمی‌آوریم در بیرون جستجو می‌کنیم. همان ماجرای ملا نصرالدین که انگشترش را در پستوی خانه گم کرده بود و در کوچه جستجویش می‌کرد!»

– «آری استاد، فکر می‌کنم حالا اگر بگویم خودم را دوست دارم حرفی صادقانه و آگاهانه گفته باشم. در واقع هیچ جزء غیرقابل پذیرش، هیچ دشمنی و هیچ جزء نامطلوبی در درون من وجود ندارد، همه عزیزند و محترم و در جای خود مفید و موافق»

– «درست است. برای همین به تو تبریک می‌گویم. به هوش باش که اگر در موقعیت‌های دیگری در زندگی، مهمان دیگری وارد این مجموعه شد او را هم ندیده نگیری و با او نیز آشنایی و آستی و دوستی پیدا کنی.»

- «اطاعت استاد».

- «یک چیز را فراموش مکن؛ قرار بود همین امروز آخرین مدال زندگی را به برگزیده اهدا کنی آن مدال چه بود؟»

- «بله استاد، متشکرم که به من یادآوری کردید. آخرین افتخار، بزرگترین خدمتی است که به بشریت ارائه می‌کنم. این افتخار را به برگزیده می‌دهم تا مدال چنین خدمتی را به گردن بیاویزد.»

- «و آن خدمت بزرگ چیست؟»

- «استاد، همه‌ی آنچه در این سال‌ها به من آموختید، برای همه‌ی مردم نوشته‌ام. مطمئن درس‌های شما همان طور که برای من زندگی بخش و شفادهنده بوده‌اند برای سایر مردم دنیا نیز مؤثر و مفید خواهند بود. امروز که نوشتن این درس‌ها به پایان می‌رسد، همه‌ی این مجموعه را به‌عنوان فعالیتی با شکوه و افتخارآفرین به حساب برگزیده می‌گذارم تا با افتخار بازنشسته شود. برای من همین بس که خودم را دوست داشته باشم.»

- «آفرین بر تو».

- «درود بر شما استاد!»

- «درود بر ما، و بر استادان ما!»

«الْسَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ»